



گروه تأثر تلخک شهرستان بندرانزلی تقدیم می کند

کبوتری ناگهان

[نمایش نامه]

نویسنده:

محمد چرم شیر

شخصیت ها:

نزهت جهان / خانم جان / مهر آفاق / ملوچ خاتون / صنم / نصار خانم / دده خانم جان

[خانم جان و نزهت جهان ایستاده اند، میان پنج دری باغ.
باغ، زیر باران، تنهاست.]

من ... پای همان رازقی ها... نشسته بودم. آقا جان، ایستاده بود... میان همین، پنج دری. پنج دری، پر بود... از آن همه، جبروت... که آقا جان ت داشت. آسمان، قواره ی لاجورد بود. بالکله های بزرگ و کوچک ابر. گفتم:

«آقا! بروید، به آندرون. این آبرها، سر باریدن دارند. لک می اندازند، بر آن سرداری شما.»

گفت:

«خانم جان! خیال تان برود، به آن بار... که بر شکم دارید. لک، بر آن بار بیفتد، هیهات است. وگرنه... سرداری را که می شود... به هزار رقم، نو کرد.»

آسمان - دفعتا - بارید. و دردی - یکباره - افتاد، به زیر ناف من. خواستم بیچم، به خودم. شرم کردم، از آقا جان ت.

گفتم:

«آقا! بروید، کسی را خبر کنید.»

گفت:

«چه کسی، کس تراز من است، در این خانه، خانم جان؟»



آمد. و من - بی پروا - چنگ زدم، بر آن سرداری.
گفت:

« حکمت ی هست... میان این درد و... این باغ و... این باران، خانم جان.»

[ملوچ خاتون می آید.]

این همه باران، کجا بود - بی وقت - بارید، از این آسمان؟
باران که... بی وقتی ندارد، ملوچ جان. خوب است... هر وقت، بیارد.
باران برای شما... خوب است، نزهت جهان... که می ایستی، میان این پنج دری... تا ق
و جفت می کنی، درخت های این باغ را... با آن چشم های خُمار.
چشم هایم خمار نیست، ملوچ جان؛ خیره می شود و مبهوت. می خواهد ببیند... این
باران، چه می کند... پشت آن پرده ی شیری... که می کشد، روی باغ... با این درخت
ها و گل ها و علف ها.

با آن چه می کند را، نمی دانم... اما اُرسی ها را، لک می اندازد. شن ریز باغ را می
کند، حوضچه ی گل. دَده ها می شوند، موش آب کشیده. تاق انبار هم، گه دوباره...
طوقه ی زرد، آب می اندازد... نخند - نزهت جهان جان - راستی را می گویم.
قربان قد و بالایت برود، نزهت جهان. دل ت می آید، این همه... بد بگویی، به باران...
ملوچ جان؟ تازه می کند... جان را، این باران.

توفیر نزهت جهان... با ملوچ خاتون، همین هاست دیگر. آن یک... خانمی می کند، با
بارش باران. این یک... گنگ و گول می شود، از دست باران.
من که دل م می رود... این وقت های بارانی، ملوچ جان. غوغا می کند، این باران...
با این بیدهای مجنون.

برای شما... همه چیز خوب است، نزهت جهان جان. از این باران کوفت گرفته... تا غُر
عُر دَده ها، در آن مطبخ دود زده. حالا هم، این بید مجنون ها.
سرخوش آند، این بید مجنون ها... با این باران. انگار، زنان... گیس، باز کرده باشند...
میان این همه، باران و باد.

هیچ کجا، نه و... میان این باغ، نامحرم؟ نخند، نزهت جهان جان! راستی می گویم. مرا
که یاد خزینه می اندازد و... زینت دلاک، این باران و... این بید مجنون ها. ندیده ای،
گیس هایش آویزان می ماند - بی جهت - روی آن دو مَشکِ پستان هایش؟
بلا بُرد، تو را... ملوچ جان.

ببرد یا بُرد... من دل م، صاف نمی شود... با این باران بی وقت... که دل می برد، از
شما.

چه تلخی تو، امروز... ملوچ جان! بیا بنشین... برایت، کم ی... از این شعرهای
«شاتوبریان» بخوانم... تا صاف شود، دل ت... با این باران و این بید مجنون ها.
بگو بیا، با بیگم باجی... برو، در یک جوال... یک وقت، دیدی... رفتم، از روی
ناپرهیزی. اما... با این باران... دل من، صاف نمی شود.

نمی شود که... نمی شود. مرا بگو... که گفتم «شاتوبریان» را، حیف تو کنم.



ملوچ خاتون

نزهت جهان

ملوچ خاتون

نزهت جهان

ملوچ خاتون

نزهت جهان

ملوچ خاتون

نزهت جهان

ملوچ خاتون

نزهت جهان

ملوچ خاتون

نزهت جهان

ملوچ خاتون

نزهت جهان

ملوچ خاتون

نزهت جهان

بیچاره، آقای «فروغ حسام». دل م می سوزد، برایش... که از میان این همه زن... بلغمی ترین ش را، سوا کرده.

برو - ملوچ جان - حوصله ات را ندارم. مرا روزها - با این بلغم و باران - خوش تر می گذرد.

می گویم - نزهت جهان جان - از فردا... نشینی، دم گوش من... که بروم، رفع کدورت کنم... با این بیگم باجی ها! نخند - نزهت جهان جان - راستی می گویم. نمی گویم! من، چه کار دارم... با تو و این، بیگم باجی؟ راست ش، من... دیگر کاری ندارم، با هیچ کس.

نباید هم، داشته باشی. کسی که از **الاه** صبح تا بوق سگ - با این ورق پاره ها به دست - در این نیم ذرع اتاق، راه می رود و... زبان اجنه ها را بلغور می کند... باید هم، از یاد ببرد... زنده ها و مرده ها را.

نگفتم، کسی از یادم رفته. گفتم، کاری ندارم، با هیچ کس. اول ش، همین است... که کاری نداری و کناره می گیری. مار بزند، این زبان تو را. خودش، مار است... این، زبان من. اژدهاست!

اژدها نباشد... که دده های خانه می شوند، فلان السلطنه... با این اخلاق، که شما دارید. نخند - نزهت جهان جان - راستی می گویم.

قربان شکل ت! برای دده های خانه، اژدها باش... برای من، همان ملوچ خاتون... که گیس هایم را می بافت.

کاش... به جای بافتن گیس هایت... قدری زتیت، یادت داده بودم... تا نشینی، چشم هایت را بسوزانی... با این یا جوج و مأجوج و این باران و این بید مجنون ها.

چه کنم، ملوچ جان؟ شادی می دهند، این ها به دل م. من که، این جا... کاری ندارم، برای شادی ی روزهایم. برای من، روزها شده اند... وقفه های کوتاه، میان دوختن مليله ها و این «شاتوبریان» و دلخوشی های کوچک این باغ.

آتش می زنند... دل مرا، غصه های تو.

دل ت شاد باشد، ملوچ جان. بی غصه های من هم، غصه ها بسیارند... برای این دل کوچک تو.

من، یکی... همه ی غصه ها را، بقچه پیچ کرده ام... در دولابچه ی دل م. قدر و قیمتی ندارند، این ها... پیش چشم های همیشه تب دار تو. من... خیلی - خیلی غصه می خورم... برای تو، نزهت جهان جان.

همه، برای من... غصه می خورند، ملوچ جان. اما کار من... با غصه های دیگران... که سرانجام نمی گیرد.

ناامیدی، زهر دارد... نزهت جهان جان. آدمیزاد... به امید، زنده است. امید... خوب است. گرمایی می دهد، به زندگی.



نزهت جهان ملوچ خاتون

اما... برای هر امیدی... ناامیدی هم، هست.
تو، هنوز جوان ی... دختر جان. این دل آکنده از امید... به قواره ی جوانی ی تو، نیست. نخند - نزهت جهان جان - راستی می گویم.

نزهت جهان

قربان شکل تو بروم، ملوچ جان! این جا، زن ها... نه ساله، زن می شوند و سی ساله، ننه جان باجی خانم! آن وقت... سی ساله زن ی، مثل من... هنوز، دختر جان است؟
جوان ی، به دل است... نزهت جهان جان.

ملوچ خاتون نزهت جهان

دل، بهانه می خواهد. این باغ را نگاه کن، ملوچ جان! همان باغ همیشه است. این باران، با آن پرده ی شیری... فقط، بهانه است. می آید، تا یک دم... باغ را حال ی کند و برود؛ حال ی غریب! حال ی که آخرش، می گویی: «باغ، نفس کشید. زنده شد.» - می فهمی، چه می گویم... ملوچ جان؟

ملوچ خاتون

وای! باز، باران گرفت. حالا باز، مصیبت می شود... با این سیلابه ی باران - نزهت جهان جان؟
چیزی نگو، ملوچ جان.

نزهت جهان ملوچ خاتون

«اسحاق»... پیغام داده که... از آن معجون گذشته... که وعده کرده بودی، مهیا کرده. کار من... از این و آن معجون، گذشته... ملوچ جان. مویی نیست، کف این دست... که برای کندنش، خیالِ تاق و جفت کنیم.

نزهت جهان

[ملوچ خاتون می رود.]

نزهت جهان خانم جان

چقدر خوب است، این سکوت... میان بارش باران، خانم جان.
خوف دارم... از این ساکت شدن، همه چیز در این باغ. التهایی می اندازد، به دل م... ساکت شدن این باغ، میان بارش باران. خاطر م، متصل می رود... به شومی ی آن روز که داشتم. آن روز هم، سکوت ی غریب داشت... این باغ، میان بارش باران. من، این جا بودم. نشسته بودم، پای همین رازقی ها. آقا جانست ایستاده بود، میان همین پنج دری. گفتم:

«آقا! قدری امان بدهید، به خودتان. این سرداری را، از تن بگذارید. راحت باشید، به راحتی ی این خانه.»
گفت:

«خانم جان! دل م می رود، برای راحتی ی این خانه. اما... رفتن که، خبر نمی کند.»
کوبه ی در را که زدند... چیزی، در دل آسمان و من، رُمید. فقره ی زیادی اسب... شیهه می کشیدند، میان باغ. باغ، خالی شد... از آن همه خاموشی که داشت. گفتم:

«آقا! چه کسی ست... در بی وقتی ی این شب و این باران؟»
گفت:

«چه توفیر می کند... چه کس باشد، خانم جان؟ حکمت، این بود... که این سرداری، جوف تن ما باشد، که بود»
و آقا جان ت، رفت... تا آخر شن ریزهای باغ. دوباره... ساکت ی افتاده بود، میان بارش باران در باغ.



مهر آفاق

سیل افتاده، میان شن ریزهای باغ، انگار. دده هایت، بی زبان ها شده اند... مرغ کاکایی، میان این سیلاب و این آب. باید، این وقت ها... بگویی... مثنی جعفر آقای مُقنّی، حاضر باشد... نزهت جهان جان. خوف دارم - ناغافل - آب بیفتد، به سوراخ این دده هایت... از این سیلاب و این باران.

نزهت جهان مهر آفاق

باز که داری، بی آبرویی می کنی - با آن زبان ت - مهر آفاق جان. حیران نباش، نزهت جهان جان. در همه ی آدم ها، خوبی از شرارت و بی قیدی هست. بعضی، جرأتی دارند... عیان ش می کنند. بعضی - فقط در پستو، با خودشان - می گویند و می گذرنند. مجالی بده، به بدخویی هایت... قدری، رو نشان دهند... نزهت جهان جان. این بدخویی ها، طعمی می دهند... به این غذای بدمزه ی زندگی! باز هم، «شاتو بریان»؟ شنیده ای، این آقا... آمد و شدی ظریف دارد، با پسران ملکه ی فرانسه؟ مادام حکیم خان... پُرتره ای دارد، از این «شاتو بریان». چشم هایی دارد، این آقا... به هیزی ی چشم های میرزا قَشْمَشَم های خودمان! من بدش را نمی گویم، نزهت جهان جان. آن روح لطیف... باید هم، در بستری نرم... غلت، خورده باشد! پس چرا نمی گویی... چه وَغ وَغ ساهاب شده ای، مهر آفاق؟

نزهت جهان مهر آفاق

بگویم؟ خُناق می گیرم، من - عاقبت - از این، اخلاق که تو داری... نزهت جهان جان. مظلومیت بی جهت ی هست، در تو. آدمی را، عاصی می کند. می خواهد، کاری بکنند... اما نمی داند، چه کار. باز، چه شده... مهر آفاق جان؟

نزهت جهان مهر آفاق

این، صنم رشتی... کیست... سر و کله اش... باز، پیدا شده... در این شهر خراب... افتاده، دور... به دلبری ی مردان بزغاله ی ما؟ گفته... نسبت ی دارد، با نزهت جهان؟

نزهت جهان مهر آفاق

نزهت جهان جان! گرگ ی افتاده، میان گله ی میرزا قَشْمَشَم های ما! آن وقت، تو... برای من، کرشمه ی صناری می کنی؟

نزهت جهان

مهر آفاق جان! مگر، حرف و حدیث تازه ای ست... حرف و حدیث این گرگ ها و این، میرزا قَشْمَشَم های ما؟ این، مردان بزغاله ی ما... به مذاق شان خوش است، این بازی گرگ و گله! تازه! گرگ ش... بیچاره، میش است... پیش این میرزا قَشْمَشَم های ما!

مهر آفاق

این یکی، نقل دیگری دارد... نزهت جهان جان. آفتی ست، پتیاره. جان آقا جان، به ملوک السلطنه گفته... به واسطه ی نقل ها... که شنیده، قبله ی عالم... از این صنم رشتی، اذن حضور داده. جان آقا جان، قسم خورده... که آب، جسته... به گلوی قبله ی عالم، از قد و بالای این صنم رشتی.

نزهت جهان مهر آفاق

حالا، چون... راه گلوی قبله ی عالم را بسته... خوف افتاده، به جان تو؟ نشسته ای، این جا - نزهت جهان جا - نمی دانی... دارد، چه می شود... در این، خراب آباد.



نزهت جهان مهر آفاق

دارد... چه می شود؟
هیچ! هر شب، قدری... لفظ «قربان ت بروم»... با قدری، هیزی و دستمالی... همراه
هزار خروار اشرفی... می رود به لوله هنگ این صنم رشتی!

نزهت جهان

این، اشرفی ها... به اندرونی ی این صنم، نرود... می رود، به اندرونی ی یک صنم
دیگر! چه، توفیر دارد؟ غصه به دل، نگیر... مهر آفاق جان. این یکی هم، چند صباحی
هست... می چَرَد و می گذرد.

مهر آفاق

درد که... بودن این، صنم و آن، صنم... نیست. زورش را، کسی دیگر می زند... جان
ش هم، از کس دیگر، در می رود. درد، این است... که این بزغاله های سپیل از
بناگوش در رفته ی ما... اختیار آسافل شان را ندارند که! بند تنبان، باز نکرده... تخم و
ترکه، راه می اندازند و می شود، مکافات!

نزهت جهان

آن هم که، دردی نیست... برای زن های این، خراب آباد. خدا، زنده نگه دارد... این،
سوزن لحاف دوزی را. عاقبت... سوزن ی، پیدا می شود... به مللاج این، تخم و ترکه
های حرام زاده، فرو کرد!

مهر آفاق

آه! دل م، آشوب شد... نزهت جهان جان. نقل این حرف و حدیث ها، با تو... آب
بردن، در غربال است.

نزهت جهان

تو... زیاده، توقع داری... از این زندگی... که مردها دارند، با ما زن ها... مهر آفاق جان.
مردها، حکمت ها دارند... برای ما، زن ها. چرا، خانه را... بیرونی و اندرونی کرده
اند... این، مردها؟ برای حفظ ناموس ما، زن ها؟ باید، ساده باشی... که باور کنی، مهر
آفاق جان. ما، زن ها... می نشینیم، در اندرونی... به هزار بند و ناچار... تا مردها،
زندگی کنند... به آسودگی، در آن جا که، نام ش بیرونی ست! می بینی - مهر آفاق
جان - نام خوش ی هم دارد: بیرونی!

مهر آفاق

بیچاره... ما، زن ها!
چرا... بیچاره، ما زن ها؟ ما هم، نقل و حکایتی داریم... برای خودمان. آن ها می
چَرند، با صنم رشتی...

نزهت جهان

مهر آفاق

... ما هم، مليله می دوزیم و دلخوشیم، به این «شاتو بریان»!
کاش... همین بود. کاش... همین «شاتو بریان» پُر بود... در قیل و قال این، اندرونی ها.
آن وقت... ما، زن ها... مردان ی، بر خشت می انداختیم... بی، این همه ننگ و عار!
چرا می خندی، مهر آفاق جان؟

نزهت جهان

مهر آفاق

یکباره، یادم افتاد... به دده های تو... و این، «شاتو بریان»... در آن مطبخ! دل م
سوخت... برای این بیچاره، فروغ حشام... که از روانی طبع دده ها... باید تا صبح -
آفتابه به دست - بماند، در مبال باغ!

نزهت جهان

باید بدهم، تو را فلک کنند... با ترکه های آلبالو... جای این خنده ای که، با تو می
کنم.

مهر آفاق

تو می دانی، نزهت جهان جان؟
چی را... می دانم؟

نزهت جهان



مهر آفاق

نزهدت جهان

مهر آفاق

نزهدت جهان

مهر آفاق

نزهدت جهان

مهر آفاق

نزهدت جهان

مهر آفاق

نزهدت جهان

مهر آفاق

نزهدت جهان

مهر آفاق

نزهدت جهان

مهر آفاق

نزهدت جهان

مهر آفاق

نزهدت جهان

مهر آفاق

نقل این، **شیطانی** های فروغ حشام و این، صنم رشتی را؟
نمی دانم! اما... مردها، مردند. چرا باید، گمان کنم... فروغ حشام، کاری را نمی کند...
که مردهای دیگر می کنند؟

دل آشوبه می گیرم... از این اخلاق، که تو داری... نزهدت جهان جان.
نگیر - مهر آفاق جان - بگیر! مردها، بی علت و سبب... لافِ مردی دارند. فروغ
حشام ما که... دیگر، بهانه هم دارد، در کار خودش.
حالا... این، فروغ حشام... نره غولی، نداشته باشد، همتای خودش... آسمان، به زمین
می آید؟

حسرت است، این... مهر آفاق جان.
حسرت، تنها... به دل وامانده ی فروغ حشام است؟ همه، بالاخره... برای خودشان،
حسرت هایی دارند! من دل م، آتش می گیرم... از این، حسرت ها... که تو داری،
نزهدت جهان جان.

وای که... چه مرواریدهایی می ریزی... تو از این، چشم هایت. مهر آفاق و این، حرف
ها؟

خب! مگر من، آدم نیستم؟ بس که... بی جهت، خنده می کنم... کسی باور نمی کند...
که من خاک بر سر هم، دل ی دارم.

قربان این دل ت برود، نزهدت جهان. کی گفته، تو دل نداری... مهر آفاق جان؟
روزی نیست... که در آن، اندرونی ی خراب شده... بنشینم، و غم تو را نخورم.
بی جهت، غصه می خوری... مهر آفاق جان. درد من که... با غصه های تو، درمان نمی
شود. بی گمان، حکمتی است... در این، کار من! حالا بگذریم... از این، حرف ها.
بیا... تو، باز... کودک باش، با شیطنت هایت. و من... همان، **عتاب ی می کند...** با تو،
با دل شاد.

راستی! آدم را چه می شود - نزهدت جهان جان - میان کودکی... تا این سال های
عمر... که ما داریم؟ کجا رفتند... آن خنده های سرخوشانه ی ما، در این باغ؟ یادت
هست، چه آتش ی می سوزانیدیم... در همین باغ؟

همه ی آن ها، تمام شدند... مهر آفاق جان. حالا... صنم رشتی، میاندار است و... قیل و
قال گره های تاق و جفت این مردهای بزغاله ی ما!

چه قدر بود، این صنم رشتی... که همه ی دل زندگی را، در دامن خویش ریخت و
برد. کاش... هنوز، قدری... از همان کودکی، باقی بود با ما... نزهدت جهان جان. هنوز،
دارد می بارد... این، باران نمور؟

مهر آفاق جان! حالا، بالا گرفته... کار این، فروغ حشام ما... با این، صنم رشتی؟
دل م، آشوب شد... از سمجی ی این، باران.

مهر آفاق جان؟

چه گویم؟ شاید... سوزنِ لحافِ دوزی، به کارت بیاید... نزهدت جهان جان.

[مهر آفاق می رود.]



دل م می خواست، می رفتم... زیر این، باران. می رفتم تا کنار آن، بید مجنون ها. دل م می خواست... همه با هم، می رفتیم. می گفتم... ملوچ هم، بیاید. مهر آفاق! دده ها، و هر که هست... در این، اندرونی ها. دل م می خواست... گیس، باز می کردیم... زیر این، باران. شاید... قدری، کودک می شدیم - بی هول و هراس - و قدری... زن - خانم جان... می شوید، تن ما را - این باران - همچون، تن این بید مجنون ها؟ بگو که... می شوید. بگو که... تازه می کند! وای که... چه می ترسم... از این، زن بودن خودم.

گفتم:

«آقا! می ترسن... از همه ی این روزهای بی شما. از این، باغ. از این، باران. از این همه، تنهایی ی خودم».

نشسته بودم، پای همان رازقی ها. آقا جان ت، ایستاده بود، میان همین پنج دری. از آن همه، جبروت... که آقا جان ت داشت... هیچ، باقی نمانده بود. تکیده بود. با موهایی که، سفیدی، میان شان افتاده بود. مرا، نگاه نمی کرد. چشم هایش گم بود، در شن ریز باغ. من هم، نگاه کردم... به تاریکی ی افتاده، به شن ریز باغ. هیچ چیز نبود، آن جا. باز، گفتم:

«به چه، نگاه می کنید، آقا... میان تاریکی ی باغ؟»
گفت:

«به خود این تاریکی، خانم جان.»
گفتم:

«در توقف کوتاه... این تبعید، به آن تبعید... هیچ چیز دیگری نیست... در این باغ، برای نگاه کردن؟»

نگاه ش، پیدا شد. آمد تا... نزدیک چشم های من. داغ ی ی غریب ی داشتند، آن چشم ها. شرم کردم.
گفت:

«خانم جان! کاش... ترس ها، همه... به اندازه ی همین ترس ها بود... از این، باغ و این، باران و این، تنهایی. آن وقت... کار ما، مردها... آسان بود. آغوش می گشودیم و ترس ها، همه می رفتند.»

نفهمیدم، چه می گوید... آقا جان ت. هیچ وقت... نفهمیدم!

[دده خانم جان می آید. می رود تا آتش بیندازد بر لاله ها.]

نه. بگذار هنوز تاریکی باشد در اتاق، دده خانم جان. می ترسم این روشنایی زایل کند پرده ی شیری افتاده بر باغ را. هیچ نگاه کرده ای به باغ امشب - دده خانم جان - به این بید مجنون ها و این باران؟ حالت غریبی دارند. به زنان عزادار می مانند این بید مجنون ها، میان این بخار و باران. به چشم من که این طور می آیند. این شر - شر باران، صدای شیون شان است. و این قطره های باران، اشک ها. و آن تکان ها که می خورند بید مجنون ها، بی قراری و لابه هاست. چرا این عزا و شیون - امشب - در باغ



است؟ به چشم تو چه می آیند این ها، دَدَه خانم جان؟ دَدَه های مطبخ - از پشت پرده ی توری اتاق اُرسی - یا به خواب پریشان که می بینی در میان تاریکی شب؟ به من بگو دَدَه خانم جان، چه می بینی؟ اصلاً تو در این باغ چیزهایی می بینی؟ کاش نبینی، دَدَه خانم جان. کاش هیچ وقت هیچ چیز نبینی. حالت غریبی دارد - امشب - برای من این باغ. در آن صدایی هست. شیون ی. چیزی می گوید. می خواهم بشنوم. گوش هایم یاری نمی کنند. شب مجنونی است امشب. به چشم من که این طور می آید. من امشب - سخت شادم - دَدَه خانم جان - و بسیار غمگین - بیا. بیا این جا دَدَه خانم جان. بیا کنار من. دل م می خواهد یک نفر این جا باشد با من. با هم نگاه کنیم این گرگ و میش را که می گذرد - آرام - از باغ - نه. برو. برو. نمی خواهد. لاله ها آتش نمی خواهند. هنوز تاریکی خوش تر است در این اتاق. برو. باشد برای بعد. همه چیز باشد برای بعد - نه. نه - دَدَه خانم جان - نرو. همه ی غم ها انگار افتاده اند به دل م. به دورشان می اندازم و باز همان جا هستند که بودند. نه. دروغ می گویم - دَدَه خانم جان من امشب شادم. عاقبت حسرت از دل این باغ فروغ حشام ما پَر کشید و رفت. دانه ای نشاند از خودش در شکم زن ی از میان زن ها. حالا دنباله ای دارد از خودش این فروغ حشام. عاقبت ردی گذاشته بر این جهان. و نام ی که باقی می ماند، بی گزند و بی هراس. کودک ش، چشم هایی خواهد داشت همچون چشم های فروغ حشام. و لب هایی که همچون لب های من نخواهند بود - می خواهم ضجه بزنم، دَدَه خانم جان. همه ی معنی زنانگی همین است؟ باری بر دل بگیری و تمام؟ من زن نیستم؟ من که باری بر دل م نمی نشیند، زن نیستم؟ می خواهم فریاد بزنم. من سخت غمگین م، دَدَه خانم جان. چرا من هیچ وقت ندیده بودم این دست ها را؟ زمخت و دو دزده و آرام. در آن مطبخ چه می کنید شما، دَدَه خانم جان؟ چه می بینید در آن مطبخ؟ از ما چه می گویی؟ از خودتان؟ از زنانگی های تان؟ از مردانگی مردها؟ از حسرت ها که دارید؟ غم های شما چگونه اند؟ دَدَه خانم جان؟ و شادی های تان؟ بیش تر اشک می ریزید یا می خندید؟ چقدر حرف دارم من امشب بزنم، دَدَه خانم جان، کاش این همه تاریک نبودند این شب ها - برو. بگذار این گرگ و میش - آرام - بگذرد از این باغ.

[دَدَه خانم جان می رود.]

خانم جان

گفتم:

«آقا، دیگر چه مانده از شما؟ چه دل سنگی دارند که نمی بینند این شکستگی شما را.»
گفت:

«هنوز خرده استخوانی مانده از من - خانم جان - برای به آتش انداختن. «
من پای همان رازقی ها نشسته بودم. آقا جانان ایستاده بود میان همین پنج دری که بزرگ تر بود از همه ی باقی مانده آقا جانان.

گفتم:

«حالا دیگر به کجا می برندتان، آقا؟»

گفت:



«به هر کجا که باقی مانده باشد از این ولایت برای خرد کردن این پاره های استخوان،
خانم جان.»

دفعتا آسمان بارید و چشم های من.
آقاجانت گفت:

«چرا گریه می کنید، خانم جان؟ این اشک ها نرم می کنند دل را. سبک می شوید با
این اشک ها. نگذارید سبک شود دل تان، خانم جان. سخت باشد بهتر است این دل.
دوام می آورد. می ماند.»

آقاجانت نیامده بود بماند. آمد بود زود برود به تین سفر آخر. و رفت و باز من ماندم و
تنهایی باغ. و اشک هایی که دیگری اشک مانده بودند.

[نصار خانم می آید.]

نصار خانم

دلت نمی گیرد از تاریکی، دختر جان؟ من که نیامده دل م گرفت. قبرستان کرده ای
این اتاق را - کجا جا کرده ای دده های این خانه را؟ این ملوچ غربتی کدام گور
است خبر مرگش؟ - بی رمق شده اند این چشم هایت، دختر جان. گریه کرده ای یا
چشم باز کرده ای از خواب قیلوله؟ خواب نحسی ست این خواب روزهای بارانی -
چه خوب که من با خودم آوردم ای چند تکه النگک و دولنگک بزک را. کمی سرمه
حال می آورد این چشم ها را - به چی نگاه می کنی میان تاریکی این باغ؟ چه خوفی
افتاده به باغ. نگاه نکن، دختر جان. دلنگی می آورد این باران نحس. مرا که دلنگ
کرد - وای، «شاتو بریان». گفتم چرا قمبرک زده ای در این اتاق بی گفت و لغت.
این «شاتو بریان» و این باران - با هم - می شوند درد بی درمان. آن هم این باران که
- فی الواقع - نوبر است. ای آقا هم خودش نوبر است. بلد است چگونگی دل را
بلرزاند. پیچشی می دهد به خیال. آدمی را بر میدارد و با خودش می برد هر کجا که
بخواهد. غم و شادی را - با هم - می اندازد به دل. با دل من که این طور می کند این
«شاتو بریان» - دختر جان، این اشک ها کجا بودند که از چشم های تو باریدند؟ این
غم تو - ولله - چنگک میزند دل مرا. اما چه می شود کرد، با این پیشانی نوشت که
نمی شود جنگید. مصیبت ما زن ها هم همین است دیگر. باید صندوقی باشد این شکم
ما که از آن گله گله، تخم و ترکه ای بیرون بریزد. حالا کلید این صندوق که تو داری
کدام گوری افتاده معلوم نیست - دختر جان، ما پا به خشت نگذاشته زنییم. اما این
مردها همیشه کودک باقی می مانند. همیشه هم چیزی می خواهند. یک وقت از
مادرشان، یک وقت از زن شان. که چه باشد فرقی نمی کند، فقط می خواهند.
صاحب همه چیز هم هستند. پا به خشت نگذاشته صاحبند. گاهی صاحب یک هل
پوک، گاهی صاحب ما زن ها. همیشه هم بهانه ای دارند برای کودکی های شان.
خوب خوب شان می شود این «شاتو بریان». بازی می کنند با دل ما زن ها. بعدشان هم
می شود این فروغ حشام که دل دل می کند حالت مردی اش را جار بزنند سر بازار.
حالا انگار شاخ غول شکسته با این تخم مول که گذاشته به شکم این زتک - دختر
جان، چشم هایت خشک نشدند از خیرگی به این باغ؟ چه هست در این تاریکی؟ -
خدایی ش هم وقتی آدم سبک سنگین می کند می بیند گناه هم ندارد این فروغ



حشام. ما که مرد نیستیم که بدانیم که چه حرف و حدیث‌ها دارند این مردها از حالت مردانگی‌شان. گاهی جان به سر می‌کند آدمی را طعنه‌ای و حرفی. تو را هم که بی عزت نکرده، یا از خانمی ات که کم نگذاشته. غلطی کرده که خودش هم مانده درش. تو گمان کن یک فقره آدم زیادی آورده به اندرونی. خودت که می‌بینی، همه ی کارهای این خانه مانده معطل. زنان این خانه که کاری نمی‌کنند جز خورد و خواب. تازه خوب هم هست. زق و زوقی هم می‌افتد به این اندرونی شما. شاید تو هم دل ی تازه کردی این میان-دختر جان، باید یک طوری ساخت با زمانه. زمانه به راه خودش می‌رود، بخواهی یا نخواهی.

**نزهت جهان
نصار خانم**

نصار خانم، گذاشته اید دخترک زیر باران بماند؟
طوریش نمی‌شود نکبت - گفتم بماند در باغ. گفتم تا نزهت جهان جان اذن ندهد حق نداری جلوتر بیایی. اگر هم نداد برمی‌گردد همان جا که بودی.
چه غوغایی می‌کند امشب این باران با بید مجنون‌های باغ.
بگوئید بیاید، نزهت جهان جان؟ - پیر شوی، دختر جان، پیر شوی.

**نزهت جهان
نصار خانم**

[نصار خانم می‌رود].
می‌بیند، خانم جان - راست می‌گفت این آقا جان من، سخت باشد این دل بهتر است. دوام می‌آورد. می‌ماند.

نزهت جهان

[صنم می‌آید].
این باغ آنقدر بزرگ است که آدم‌ها در آن هیچ وقت یکدیگر را نبینند. خاص اگر رغبتی هم به دیدار نباشد. اگر در شما رغبتی هست، در من نیست. من دیگر دلبسته نیستم به هیچ چیز و هیچ کس. از همه ی دنیا همین اتاق برای من باقی مانده. دلخوشم به همین. پس علتی ندارد، اگر بخواهید صاحب خانه باشید، پی جوی سبب ی باشید. صاحب خانه شماست. فرمان بدهید، مطیع خواهند بود همه ی اهل این خانه. اما دو چیز هست که برای من قدر و قیمتی دارد در همین ساعت. اول اینکه به شوهرتان بگوئید آرام بیاید و آرام برود. قصد دیدار نکند که به این اتاق محرم نیست. خواهان نوشته و قباله نیستم برای این نامحرم بودن خودم و شوهرتان. دوم، اگر وقتی در باغ ایستاده بودید، مظنه‌ای زده اید به باغ، پُر بیراه رفته اید. این باغ، خانه ی پدری من است. شوهرتان باید این را می‌گفته که بی‌جهت ناگفته باقی گذارده. شوهرتان فقط مهمان این باغ بوده است و بس. منظور این که، این یکی را کسر بگذارید از ارث و میراث کودک تان. باقی‌اش هر چه هست، شما می‌دانید و شوهرتان. من مطالبه‌ای ندارم - همه چیز را بی‌شبهه گفتم؟ - به من بگوئید شوهرتان بی‌صبر بود یا شما که بقچه پیچ تان را هم همراه تان آورده اید؟ از گوشه و کنار شنیده‌ام که زن صبوری هستید. صبور نه از آن جهت که دردی را به دل می‌گیرید بی‌حرف و حدیث تا به آخر؛ صبور از آن جهت که آشنائید به آهسته بالا رفتن از هر چیز. آرام می‌آئید، اما وقفه‌ای نمی‌افتد به آمدن تان. می‌دانم که راه درست هم همین است برای شما. زن ی چون شما، از گوشه‌ای از این ولایت می‌آید و صاحب همه چیز می‌شود. اگر همه چیزی که می‌گویم، همین شوهرتان فروغ حشام باشد. به هر تقدیر قصد عتاب ندارم

نزهت جهان



با شما. اما دل م می خواهد یک چیز را بپرسم. چند ماهه آبستید که شکم تان این همه به تخته ی پشت چسبیده؟ نکند قرار است موش به خشت بیندازید برای این فروغ حشام؟ به هر جهت موش یا آدمیزاد، هر چه باشد، باغ دلگشاست برای شوهرتان - حالا بروید که نمی دانم باز می توانم خوددار باشم یا نه.

خانم جان سعادتی نیست صنم رشتی بودن در این ولایت. حکایت دیگری دارند همه ی آدم ها با شما وقتی صنم رشتی باشید. خصومت می افتد میان شما و آدم ها. و از آن پیش تر، ترس. خانم جان، آدم ها از شما می ترسند وقتی شما صنم رشتی هستید. از شما توقع همه چیز دارند، اما وقت دادن هر چیز به شما، واهمه می کنند. حتا اگر آن چیز، خواستی ناقابل باشد چون شنیدن حرف های شما. اکراه می کنند. سکه ای به شما می دهند و می گذرند. وقتی صنم رشتی باشید - خانم جان، بی محبت می مانند همه ی عمر.

صنم

و حالا شما آمده اید تا دیگر صنم رشتی نباشید در این خانه؟

خانم جان، کوچه گردی در این خراب آباد، هر چه به من نیاموخته این یکی را خوب آموخته که باید با خواب هایم خوش باشم، اما بدانم بیداری چیز دیگری ست.

حالا فروغ حشام خواب است یا بیداری؟

خانم جان، کاش هیچ وقت ندانید بی محبت ماندن یعنی چه. هر چند خود شما زنید، می دانید چه می کند با آدمی دستی که گرم می نشیند بر دست ها ما.

فروغ حشام ما دست گرمی دارد به نوازش؟

دارند، خانم جان. اما شما نزهت جهان خانمید. توقعی بزرگ دارید از همه چیز، به بزرگی خودتان. ولی من صنم رشتی ام، خانم. به چیزهای کوچک هم قانعم؛ همین که بینم در چشم های کسی عزتی هست و میان دست هایش حرمتی. در چشم های آقای فروغ حشام چیزهایی هست برای این صنم رشتی.

مردها -

شما از مردا چه می دانید، خانم جان؟ تا بوده، در این آندرونی، مردها یا پدرهای تان بوده اند یا برادر های تان. و بعد تر، یک مرد که شوهرتان بوده، و تمام. این ها که همه ی مردها نیستند.

و شما، مردها را می شناسید؟ مردها چه هستند؟

قدری زن باشید خانم جان، مردها خودشان به شما می گویند که چی هستند. مردها می آیند که بمانند برای ما زن ها. وقتی می روند، خانم جان، باز می خواهند جایی را بیابند که بمانند.

و شما جایی هستید که فروغ حشام ما پیدا کرده؟

کاش بودم، خانم جان. اما چه کنم که من فقط صنم رشتی ام - چیزی بگویم، خانم جان؟ امروز محبتی هست میان این صنم رشتی و آقای فروغ حشام. اما من نمی دانم تا چه وقت می ماند این محبت و لطف. توقعی هم ندارم که همیشه بماند. آن قدر چیزها در این روزگار دیده ام که به هیچ چیز دلخوش نباشم. اما کودکی دارم که نمی

نزهت جهان

صنم

نزهت جهان

صنم

نزهت جهان

صنم

نزهت جهان

صنم

نزهت جهان

صنم

نزهت جهان

صنم



خواهم بدانند بی محبت ماندن یعنی چه. برای من دنیا همین هست که هست. اما برای او شاید روزهای بهتری هم مانده باشد. برای همین نیامده ام که بمانم، خانم جان. آمده ام که بگذرم و زود بروم - من آبتن نیستم، خانم جان. بار به زمین گذاشته ام. موش هم نیست این کودکی که من دارم. مقبول کودکی ست به قاعده - نه. بگذارید هنوز بگویم خانم جان. برای من خیلی چیزها دیگر دیر است - کودک م این جاست. میان همین بقچه پیچ که شما گفتید بی صبر همراه خد آورده ام. می دانم که هر چه باید بشود همین امشب باید بشود. شاید فردا دل آن را نداشته باشم که این ها را بگویم. محبت فراوان دارم به این کودک م. اما نامی دارم که نمی دانم با آن چه کنم. می ترسم - خانم جان - از همه ی این ها که دارم. می ترسم از آن روز که پرسد و من لال شوم از گفتن.

[کودک را در آغوش نزهت جهان می گذارد. می رود.
می ماند. کودک و نزهت جهان را می نگرد.]

قدری زن باشید، خانم جان. آن وقت همه چیز هستید. قدری همسر برای آقای فروغ حشام. و بسیار مادر برای کودک من.

[صنم می رود.]

جنازه ی آقا جان را که آوردند، من نشسته بودم پای همین رازقی ها. می خواستم گریه کنم. و اشک ی در چشم هایم نبود. آسمان بود که به جای من می گریست. جنازه میان همین پنج دری بود. و صدای اقا جان در گوش م، وقتی درد می بردم از آمدن تو. آقا جان گفته بود حکمتی هست میان این درد و این باغ و این باران - هیچ وقت نفهمیدم چه حکمتی هست میان این همه.

[ملوچ خاتون می آید.]

هنوز این باران می بارد، ملوچ خاتون؟
نه، دیگر نمی بارد، نزهت جهان جان.
کاش می بارید، ملوچ جان. کاش آن قدر می بارید که همه چیز را گم می کرد زیر آن پرده ی شیری بخار و مه.

صنم

خانم جان

نزهت جهان
ملوچ خاتون
نزهت جهان

